

## اینترنت هوشمند و بیسیم آقای هالو!

دکتر بهزاد قادری

بررسی نمایشنامه‌های علی نصیریان را دوباره دست گرفته ام؛ مدتهاست فرصت نکرده ام به این کار بپردازم. دو اثرش برایم جلوه ویژه‌ای داشته اند: «هالو» و «لونه شغال». «هالو»، می‌داند که، ماجرای کارمندی شهرستانی است که در جستجوی زندگی بهتر راهی تهران می‌شود و، سر راه، شبی را در قهوه خانه‌ای در حومه تهران به سر می‌برد. کافه‌ای که رندی آن را می‌چرخاند با مطربانش و تردست کلاهدرداری که هر لحظه به رنگی در می‌آید. این آدم یک بار در نقش گدا، یکبار در نقش فال حافظ فروش و یکبار هم در نقش فروشنده چاقو، هالو را سرکیسه می‌کند. عاقبت هالوی فریب خورده، پس از کتک خوردن از داش، می‌زند به دل شب و می‌رود. «لونه شغال» هم ماجرای مثنی آدم است که اجاره نشین خانه ای قدیمی اند و قلدری به نام «بیوزباشی»، سرمایه، پول اجاره ها را می‌گیرد تا وقتی خانم صاحبخانه آمد، تقدیمش کند.

کارم به هیستری کشیده. منظورم فقط خودم نیستم، این زنی که اسمش شغال است آنقدر در این نمایشنامه زوزه می‌کشد که به سرم زده در باره سربرآوردن هیستری در درام خودمان بنویسم. اما می‌بینم خودم هم دست کمی از «شغال» ندارم. ده روز است این حالت شدت گرفته است. از سوی دیگر داریم در باره «اتللو» و «هالو» هم مقاله ای می‌نویسیم که باید در نشریات خارجی چاپ شود. در «اتللو» آدمی هست به اسم «رادریگو» که از روستا به شهر ونیز آمده تا، مثل هالوی ما و من، شاید در این بازار مکاره که نامش شهر است جایی برای خودش دست و پا کند.

اما اگر بخواهم در باره شهر و پیدایشش و پیوند آن با سوداگری و سرکیسه کردن هالوها مطلب دندانگیری بنویسم باید به کتابخانه آنلاین دسترسی داشته باشم. می‌خواهم به شبکه وصل شوم: ده روز است کارم همین است: از اول آذر تا امروز که دهمش است. یکی از این شماره‌های ده رقمی اینترنت هوشمند را وارد می‌کنم و دکمه «شماره بگیر» را می‌زنم. انگار هزاران بچه دایناسور قد و نیم قد در دل و روده رایانه ام به صدا در می‌آیند: «ما برای وصل کردن آمدیم!» بعد چشمم به این پیام خیره می‌ماند، «در حال تایید کاربر و رمز عبور». کدام تعلق در داستان یا فیلمی می‌تواند به پای این پیام برسد؟! ورود به دنیای مجازی کم چیزی نیست. ناگهان «ارور» می‌دهد: «رایانه آنسوی خط آرموار پاسخ نداده است! لطفاً با مدیریت شبکه تماس بگیرید». دوباره شماره را می‌گیرم؛ باز هم همان آس و همان کاسه. بار سوم، چهارم و دهم. چشم چم مگسپرانی می‌کند. این اصطلاحی است که چشم پزشکان برای چشم هایی که در برابر دیدشان پشه یا مگس پدیدار می‌شود بکار می‌برند. دکتر هم رفته ام. گمان می‌کردند از شبکه باشد؛ اما بعد معلوم شد باید استراحت کنم و همین شده که نوشتن درباره هیستری در زندگی آدم‌های درام ایرانی را به امید استراحت به تعویق انداخته‌ام، ولی باید کاری کرد. تا برقراری دوباره ارتباط، مگس‌های مجازی چشمم را می‌اندازم روی دیوار و سقف سفید اتاق کارم: نمایش پرواز مگس‌ها (خودکفایی تصویری!).

بالاخره بار یازدهم به شبکه وصل می‌شوم! دو تصویر کوچک رایانه، مثل دو جوجه عقاب، می‌پرند و می‌روند آن پایین صفحه نمایش لانه می‌کنند. یکی شان به من چشمکی می‌زند، بعد دیگری و بعد هردو. جستجوگر اینترنت را می‌زنم و آدرس کتابخانه مورد نظرم را می‌دهم. آن دو جوجه عقاب دهانشان را مثل دو غار تاریک باز می‌کنند: پوووول! سیری هم ندارند. قبض تلفنم که می‌آید کلی بابت همین «وصل کردن» ها باید بپردازم: هیستری از کجا می‌آید؟! تازه اگر هم به کتابخانه الکترونیکی ام برسم، هنوز چیزی نگذشته، این دو جوجه عقاب می‌شوند اسب آبی تنبلی که در گل کنار ساحل دمی، بی‌خیال دنیا، چشم بر هم می‌گذارد. یک تصویر از این حیوان هم دارم؛ اینبار که نگاهش می‌کنم، خر و پف هم می‌کند: «پوووول... پوووول...»

گمان نکنید همیشه اینطور بوده‌ام. خیلی تلاش کرده ام اقتصادی زندگی کنم و همین است که الان آه در بساط ندارم. چند ماه پیش رفتم سراغ اینترنت بیسیم وایمکس و کلی خرج کردم. نمی‌دانید با چه تشریفاتی هم آمدند وصلش کردند! اینترنت 128 نامحدود، ماهی 48 هزار تومان. گفتم، «اگر این نامحدود برایم زیاد بود می‌توانم به پایه تبدیلیش کنم؟» گفتم، «بله، خیلی راحت! فرم تغییر تعرفه را پر می‌کنید و شرکت تغییرات لازم را می‌دهد.» گفتم، «چه زمانی می‌توانم این کار را بکنم؟» گفتم، «پیش از پایان هرماه برای ماه آینده تقاضا می‌دهید. برای تامین اعتبارش هم کارت شارژ بخرید و شماره هایش را در اینترنت در حساب وارد کنید.» یکبار اشتباه از من بود و نشد؛ یکبار دیگر اشتباه از من و آنان بود و نشد و اینبار درست 29 آبان بود که، وودی آلن‌وار، فرم اینترنتی را پر کردم و زنگ زد که شماره های کارت اعتباری را برای «راهنما»ی محترم بخوانم. ده دقیقه ای پشت خط بودم که راهنما گفتم، «چطور می‌تونم کمکتون کنم؟» گفتم (البته در دلم)، «منظورم اینه که «چه کمکی از دستم یا دست ما بر میاد؟ (جمله راهنمای این شرکت برای من مترجم به این مفهوم هم هست که «اگر فکر می‌کنی کاری برایت انجام خواهیم داد، کور خوانده ای!»)؛ ولی این را در دلم گفتم و در عوض گفتم، «من فرم تغییر تعرفه را پر کرده ام، می‌خواهم میزان اعتبار مورد نیازم را هم برای تعرفه آذر ماه افزایش دهم که مشکلی پیش نیاید.» گفتم، «بخوان!» خواندم. گفتم، «بله، تغییر تعرفه انجام شد و شما برای آذر ماه به 128 پایه تبدیل می‌شوید.» گفتم، «اگر این جواب نداد، چه؟» گفتم، «بسته‌های اعتباری افزایشی هست که اگر کم آوردید، می‌توانید استفاده کنید.» گفتم، «سپاسگزارم.» این را نمونه عالی ارتباط انسانی دانستم، خاصه آنکه از سبد اقتصادی خانواده پول کمتری برای اینترنت برمی‌داشتم. ولی این شادی زیاد طولی نکشید چرا که پس از تایید آن دوست راهنما پیام و پیامک می‌آمد که «چه نشسته‌ای! تغییر تعرفه رد شده است و باید همان مبلغ قبلی را به حساب بریزم. باز زنگ زد و بیست دقیقه منتظر ماندم تا راهنما پاسخ داد. گفتم، «پس آن قول و قرارها چه شد؟ این پیام‌ها چیست؟» گفتم، «حق با شماست. برایتان فرم بررسی پر می‌کنم، شماره فرم بررسی را یاد داشت کنید و در تماس بعدی یادآوری کنید.» گفتم، «چشم.» روز دیگر زنگ زد، گفتم، «حق با شماست، مورد بررسی شده، اشکال از شبکه (و نه از شبکه چشم من) بوده که بر طرف می‌شود و با شما تماس می‌گیریم. ضمناً از شما پوزش هم می‌خواهیم.» گفتم، «چه مدت طول می‌کشد؟» گفتم، «از شنبه تا دوشنبه صبر کنید.» گفتم «زیاد نیست؟» گفتم، «کارشناسان شبکه دارند روی موضوع کار می‌کنند.» گفتم (البته در دلم)، «چقدر آدم مهمی شده ام! تیم شبکه دارند روی case من کار می‌کنند!» اما تا پایان مهلتی که خودشان گفته بودند خبری نشد. باز زنگ زد، گفتم،

«آقا مورد شما هنوز در دست بررسی است، تازه در صورت رفع اشکال شبکه، شما برای این ماه باید همچنان 48 هزار تومان تعرفه قبلی را در حساب داشته باشید. پایه را از دیماه برایتان فعال می‌کنیم.» گفتم، «یعنی چه! اشکال از شما بوده، من باید تاوانش را پس بدهم؟ من کلی کار اینترنتی دارم، پس کی حق با مشتری است!» گفت، «بگذارید بروم با سرپرستم صحبت کنم.» او رفت و من 5 دقیقه ماندم تا آمد و گفت، «ایشون گفتند طی امروز و فردا با شماره شما تماس می‌گیرند.» تماسی نگرفتند.

رفتم سراغ شماره‌های هوشمند و دیشب تا اذان صبح شماره می‌گرفتم: بچه دایناسورها می‌آمدند، دل و روده رایانه ام را به هم می‌ریختند، گاهی هم می‌شدند دو جوجه عقاب و می‌پریدند آن پایین، چشمکی می‌زدند و بعد مثل اسب آبی توی گل کنار آبگیر یله می‌دادند و می‌زدند زیر خر و پف کذایی: «پوووول ... لففف ... پوووول». البته، در این گیر و دار توانستم خیل ایمیل‌های دانشجویانم را ببینم (نه این که بتوانم بازشان کنم و به آن‌ها پاسخ بدهم). البته، بیش از آن مگس پرانی چشمم را روی دیوار و سقف سفید اتاق کارم تماشا کرده ام: دارم تلاش می‌کنم مگسها را طور دیگری بپرانم، ولی شبکه چشمم زورش از من بیشتر است.

دارم در باره «لونه شغال» و پیدایش هیستری می‌نویسم. شغال در جیغ و آژیر ماشین‌های آتش‌نشانی رقص کنان و دایره زنان می‌خواند: «این شغال دیوونه / نشسته کنج خونه / همش می‌گیره بونه / آی میون آتیشم من / میون آتیشم من.»

دهم آذر هشتاد و نه